

در بکده بنیاد آباد کتب مطبوعه کاتب کا علی حضرت ایدم الوضوء علی و علی

در بکده بنیاد آباد کتب مطبوعه کاتب کا علی حضرت ایدم الوضوء علی و علی
ناصر جنگ شهبان و جمال شهبان
از ابتدای حرف ال تا ز
تا انتهای حرف ال

با تمام و صحیح چاپ قلمبر از صاحب النسخه فی مطبعه دار الفکر

مدرسه آئینداری و تربیت

یادش بود شراب جان دهان
در طعم گرچه تلخی حنظل دهد شراب
مار از آب زندگی خضر بوده است
فیض قناعت که گشتت از ازل
در کام ما که تشنه لب وصل گشتیم
مانند پتله بادام چشم او
ای نقل خوشکوار لب یار تازه با

ناش بود شهید و شکر بر زبان
از ذوق نشاء هست میخوارگان
یک بوسه از آن لب شکرشان
چون فیشکر کام هماستخوان
سوی خرام اوست چو آب روان
یک میوه نبوده درین بوستان
گر دیده است از تو مرگام جان

معمور از آب حیات است بیشتر
آن تلخی که از غم بجز تو میجویم
هر جا که میزبان شکر افشان شود
آن شربت فنا که ز تیغ تو میچکد
صد جان اگر ز ما طلبی پیش کنیم
از خوردن می شفقتی بی لب نگار

در کام شوق تلخی تلخ کمران لیدند
از شهد و شکر است که پیمان لیدند
کام و دهان چنان نکند میمان لیدند
ما را بود آب خضر یگان لیدند
کز بوسه تو نیست با عاشقان لیدند
خون خردن از غمت بصاحبان لیدند

ناصر شفا چو نغمه گشت ازالم
کرد دوی تلخ به پیمارا از آن لیدند

آهی شرم زای من نگنجد
تخی نور پاک ذات احمد
چه دیر و چه امروز و چه فردا

مکن رسوایی من نگنجد
خداوند صفای من نگنجد
مرا باشد خدای من نگنجد

جیانی از وفای من بگذرد	بجست گردی ای جناب
شدم محورضایت ناصرین	
تو هم یاری رضای من بگذرد	
<p>راست میگویم بجا کجایت ایراد من ضمیر آفتاب آسا تو هم مارا بریر سایه گیر تنگه تابوت باید کنید از چوب تیر چشم خونخوارش ز مرگان بچرخ میگیر و شیر هست مشتاق اشارت بند فرمان چون سد دست اجل هرگز نمی ماند گزیر</p>	<p>کی شود چشم و دم از دیدن روی تو ذره سان از مهر رخسارت من بازم تا کشته شرکان آن تک جناح گشته ایم عی نسیم در روزم آنمغرورین ز برای کشتن او حاجت تدبیریت فکر کار خود کن ای غافل کون تا قادر</p>
<p>این جواب انغرل ناصر شاه است ای سرفراز اولها مشتاقان</p>	

اگر چه قرب ندارم بزم آن سغری
 گذشتم از دل و جان در عالم کونین
 ز دست جور و جفای تو گشته ام غمگین
 با لغات بفرموده سعادت مند
 کجاست وصل خدایا که بار دور و فراق
 مراد است خطر شیرق بود حاکم
 علاج داغ دل شعله بار ممکن نیست
 نوشته خط غلام صدق دل دارم

نگاه سیکتم از دور چشم مسرور
 ولی ز بندگیت نیست گشتم مقدر
 چه میشود بنگاهی اگر کنی سرور
 بگو که شعرت تو دارد مال شد منظر
 شکست تاب تو انم نکرد هیچ قصور
 مگو که خصم قوی نخبه است و من کمزور
 که زخم شمع سازد بزم کافور
 شدم زمین ارادت بزرگگاه حضور

هزار شکر ز ناصر پادشاه جهان

نظام ملک و ملل آفتاب عالم نور

درون خانه تو نشین در زمین جان نخواست

برو بیفصل بهاران بوستان زینجا

طریق پرخطر و دزد در کین گاه هست
 چون خم محافظ اسرار میتوان بود
 بشکر آنکه ترا داده است حق نعمت
 بسان غنچه بزین مهر خامشی بدین
 مزاج نازک بلبیل زد دست خواهد رفت
 بکن بر آنچه زد دست تو میتوان شد
 بجنس نیت خود بگروید از دل جان
 بشکر آنکه ترا طاقت و توانا نیت
 کفیل رزق مقدر رسد که رزاق است
 چها پوست چاره غدر خون کرد
 بزهد خشک کجایی بری بحق زاهد

مشو تو نخب بر از کار کاروان ز نخواست
 مشو چو ائمه غماز دیگران ز نخواست
 خبر بگیر از احوال میهمان ز نخواست
 میار نیک بد خلق بر زبان ز نخواست
 مرد بچیدن کلها بویستان ز نخواست
 مکش ز یاد ز نیروی خود و جان ز نخواست
 ز اهل فقر مخواهید امتحان ز نخواست
 نگاه تند مکن بر شکستگان ز نخواست
 مرد تو بر هر کس ز بهر نام ز نخواست
 مکن تو شکوه ز ابنا می این زمان ز نخواست
 بکن تو پیروی سپهر میکشان ز نخواست

ترا که نعمت الوان عطا نموده خدا
 شکست شیشه چو پیوندی توان کردن
 صفای شست نگه کن که تا کجا صفاست
 هر آنچه خصم بگوید تو بر خلاش کن
 بدست جو چین گل باغ امی کلچین
 چه ممکن است آتش جدم سلامت خیز
 یقین که مضحکه خاص و عام خواهی شد
 ز دست برد خزان که سلامتت هوس است
 بنامی و نه نقش بر آب میماند
 چو مار نقش و نگارش نظر فریب بود
 بسا آنی که حیران آن جمال بشو

بباش خیب در حال مفسدان زنها
 مزن تو سنگ بدلهای ناتوان زنها
 مکن نشان خدنگش تو استخوان زنها
 تو اعتبار مکن حرف دشمنان زنها
 مده تو رنج بیچاره بلبلان زنها
 مکن نگاه بخورشید طلعتان زنها
 مکن تو سیر روان سوی آسمان زنها
 برنگ کل تو مکن خند و یکدمان زنها
 درین خرابه مبنید آشیان زنها
 مکن نگاه بار آتش جهان زنها
 مبند چشم تا شا باین و آن زنها

<p> شود بر خم دل من نمک فشان ز نهانها مرو بخواب تو ای سیه کل روان ز نهانها مشو چو بلبل دیوانه در فغان ز نهانها زدوشی مگذر حق دوستمان ز نهانها بکن ملاحظه زین جبر بیکران ز نهانها تو حرف تلخ نگوش طوطیان ز نهانها مشو ز صاف ضمیر تو بد گمان ز نهانها مشو چو کوه بدوش زمین گران ز نهانها </p>	<p> همین ز لعل لب یار آرزو دارم ازینکه لازم سردار است همیشه بسوزبال و پر خویش تهم پر روانه دگر هر آنچه بخوابی بکن روا باشد چو آشناب شنایستی کناره نشین بشبه و قد و شکر خورفته اند از بس بسان آینه صاف سینه با دارند چو موج نکت گل کسب کن سبک و حلی </p>
<p> بنای خانه دل استوار کن ناصر مکن عمارت این تیره خاکدان ز نهانها </p>	
<p> شمر منده کشت ابرازین چشم اشجار </p>	<p> بی اختصار گریه چنان کرد و در بهار </p>

صبح است ساقیامی مرد افکنی بیار
جامی ز گردش بگفت کن بکار من
اشفتگی بعاشق دیوانه خوش بود
هر کس اثر گذاشت بوزنده ابد
شرط کرم چنین که نوارش کنی مرا
لب ترغی نمود ز آب بقا خضر
اندیس ای که ترا شاه کرده اند
دور روز خشر شرعیوب مرا بکن
مارانظر بکرده و اعمال خویشیت
ابروی تو بجنبش کشته است عا
دیرگی چه جلوه کند حسن آن نگار

تا در شیم ساغر و مارا برد ز کار
صبح ببار آمد و دارم بسر خمار
بگشایگره زلف مرا کن تو پتقار
کاری بکن که از تو بسا ندیا و کما
من آدم پیش تو از راه انحصار
گرمی چشید شربت شمشیر آبدار
دست عدالت از سر مظلوم بر مدار
هستم همیشه از کرم تو امیدوار
دارم چشم بر کرم خاص کرد کار
تیغ تو قتل عام کند وقت کارزار
تا ممکن است آینه را کن تو بی غبار

سیل بلا بصاحب تکین چه میکند
 خواهی اگر که عیشش دو بالا شود ^{نصیب}
 بگذار کج غزلت از خود بر آید
 هرگز قدم زده طلب برنداشتم
 ما هم ز می علاج رخ زرد میکنم
 ما خاکیم و خاک بود کمتر از همه
 ابروی او ز جنبش ما را شیب کرد
 از ناوک نگاه تو سوراخ شد جگر
 سودا کنی اگر تو چنین ساقیا خوش ^{ست}
 گلکونه می پار که وقت سوار ^{ست}
 تا هر کجا که کار کند چشم کلشن است

بفشپر جو کوه پای اقامت تو استوار
 جام می دو آتش در کش تو زینهار
 گل جلوه گر شده است بکن سیر نو بهار
 در پای ما خلید اگر صد حسد رخسار
 گلگون شد از می شغفی چهره نکار
 آید ز ما در چه بجز عجب سرو انجمن
 سیرب کشته ایم ازین تیغ آبدار
 از تیغ ابروی تو دل ما شده فکار
 جان را بگیر از من می در عوض پیار
 اکنون که کلن باغ شراب نشد سوار
 از تخم اشک من دشتت لاله

ز انسان که می پیاده کشان ز شکر است

کنیت عجیب چشم تو دیده ایم

بجز راستی ز عاشق صادق نیامده است

من محرم اگر چه تو ستار بر حتی

در گوش خویش جای مده حرف ز این

طبیع کسی ملامت طبع کسی درشت

باینک و بد معامل کن چو آینه

هموار شو چو آینه با خوب و زشت خلق

عاشق چو سایه پیرو مشغول بوده است

خواهد کند رکن کند اخنت بسیار است

فصل بهار پابر کاست همچو برق

مار جواب تلخ لب دوست خوشگوار

چشم تو گاه هست بود گاه هو شیار

در باطن است آنچه مر است آشکار

یار ببرد ز شرتو شرمم نکا پاد

می نوش و شاد باش تو در موسم بهار

یکسان نبوده اند همه اهل روزگار

حرف نصیحتی است که گفتیم هر چه

ما صحبتت بر دم دنیا شود برار

بی یار هیچ فایده نیست از دنیا

ما خود شستیم سر راه اشعار

از روی ما چشم تماشا تو بر مدار

از خویش خویشتر شوا ندید که بچشم
 فصل بهار را تو در ریگان رود
 دل را ز سینه عشق تو از زور برده است
 من خواستم که دست رسانم بر لطف تو
 آب بهار لعل لب یار میچکد
 من که کنار از دل خود دور کن
 ما را سبق بنام خداوند داده است
 ما را کجا است همچو تو سلطان پیمثال
 تمکین بجو ز مردم عاقل طلب کن
 از آنکه او بلطف نه پذیرد زبان شک
 ما را بیک نگاهت سلی توان بود

دارد نظر بر روی تو خورشید ز رنگارنگ
 گر جام با ده نیست بخور حبت کو کنار
 ما را نبوده است در این امر اختیار
 زلفت بر چه گفتم که انچاست ما را
 جانی نبوده است چنین لعل آبدار
 افتاده کشته تو چو در بحر بی کنار
 تکرار میکنم سبق صد هنر بار بار
 چون ما اگر چه هست ترا بنده صد هزار
 ما عا شقیم غیبت بما صبر و فی قرار
 افتاده است از نگر چشم اعتبار
 این شیوه را برای خدا کن تو اختیار

<p>در عشق و حسن نیست جدائی هیچوجه منعم مکن ز نغمه سارانی که میکنم ساقی درین هوای فرخ بخش در صحن ساقی ز فیض ابرو هوشد جهان بهشت</p>	<p>این امر محقق است بقشاق آشکار تو نوگل حدیقه ثمن پیش تو هزار کل شد سوار شاخ تو گلگون مئی سار اکنون خیال با ده شیهاست پی سار</p>
--	--

ناصر همیشه فکر سخن بسکه میکنم

صدیچ خورد در شسته جانم چو زلف یا

<p>شد ز فیض ابرو تر گلزنک خسار بهار شاهد مقصود را گوی بر آورده است از شراب از غوانی هر که دارد نشانه کاروان عیش هرگز اینچنین کس دیده است قدرون فصل ابرو بهاران یافته است</p>	<p>کرد ز رنگین رشته نظاره دیدار بهار هر که گردیده است از دل همچو مایه بهار یشتناسد آب و رنگ حسن اطوار بهار هست اسباب طرب آماده در بار بهار همچو ما هر کس بود از جان طلبکار بهار</p>
--	---

از شکوفه شاخها یکسپهر مرغ افروخته است
 میفرزاید آبروی شجر چشم اشجار
 میتوان از چشم او نطفه ساره گلزار کرد
 صد هزار این بسف رنگین قبا استاده است
 چشم مینامی اگر داری تماشا کردنی است
 چشم من از خواندن او رنگها اندوخته است
 نغمه او را میشنودن در کاستمان است
 گوش کن رنگ عمارت را راحمه سنجی عند
 از مروت نیست که چشمت نیشاند کهر
 از نهوای ابر بر تطیب مانع خود نکند
 میتوان مضمون رنگین بست در برود

چون نگرود چشم ما روشن دیدار بهار
 برو بخشیده گل را بر در بار بهار
 هر که نوشیده است چون با جام سحر بهار
 میتوان رنگین بر بی سیر بازار بهار
 خوش بساطی چیده در گلزار گلکار بهار
 هست زلف عنبر افشان تو طومار بهار
 میکند بلب لب آب رنگ اظهار بهار
 رشته آه من نالان در دمار بهار
 بر درهای کند بن کز تو ایشار بهار
 زاهد خشک است پذیرای مکر خار بهار
 جلوه گلزار در بار طهر ز اشعار بهار

از بخار و گردیکسرها چهار شش است
 ز روی رنگش درین ابرو و هوا هرگز نرفت
 چون در بالانشاه کرد و میدهد لطیفی در
 حال زخم دل اگر پوشید خواهی دم
 از فروغ روی او عالم چراغان کشته است
 در شب و در روز امشب نیست فقی در
 میچکد خون جگر از غم چه منتقارشان
 ناز پستان سپه لب با دام ترش میسپه

ابر رحمت میکند در باغ تیمار بهار
 زاهد پیدر در او دیدیم هم چو بهار
 رنگ ویت رنگ دیگر کرد در کار بهار
 فاش در عالم نماید باد اسرار بهار
 میتوان دیدن گلشن امشب انوار بهار
 شمع روشن کردیکسرها شاخ اشجار بهار
 بر زبان بلبلان جاریست اسرار بهار
 نو بهار هم باز آورده است آثار بهار

گرچه گل ناصح هر آرزوی داد است
 هست داغ لاله نیکو خال رخسار بهار

شد ز وصال کار بسامان ازین بهار

صد منت بست دل و بر جان ازین بهار

یار آمد و چه تنگ گرفتیم در بغل
 آمد نگار و باغ نطفه شد جمال خلد
 از خط و زلف چهره آنز شک بوستان
 آورده بوی زلف به ایشان او بخود
 لبهای زخم که هست ما را نموده و
 جوش گل است تا که نظر کار میکند
 گلزار بود تازه و آنشاخ گل رسید
 کی و اکنیم چشم تماشا بسوی گل
 عینا و جام و ساقی و دلدار بود و ما
 دامان دل چونچه مرگان بخود کشید
 هر کس بقدر قسمت خود فیض میبرد

پر گل شده است جیب کربان ازین بهار
 بر جان ماست منت و احسان ازین بهار
 آمد نسیم سبیل و ریحان ازین بهار
 مغر خرد شده است پریشان ازین بهار
 گلشن شده است خرم و خندان ازین بهار
 در خنده آمده است گلستان ازین بهار
 ما را شده است عیش و وجدان ازین بهار
 مطلب بود وصال تو جانان ازین بهار
 دریا فیتیم لطف گلستان ازین بهار
 گردیده خار همسر مرگان ازین بهار
 ما را رسید سبب ز نخلدان ازین بهار

از فیض آبپاری بر است باغ سبز	مار بس است دیده گریان ازین بهار
------------------------------	---------------------------------

یار آمده است در جلو او سپاه گل	ناصر شده است پیش بسامان ازین بهار
--------------------------------	-----------------------------------

بنو دبا و ماغ تماشا درین بهار	عالم پرست از گل رخا درین بهار
باید دو دیده را تویشونی ز اشک سرخ	که مطلب است دیدن گلها درین بهار
یک گل ندیده ایم که باشد در وفا	ما کرده ایم سیر و تماشا درین بهار
صبح است و گل شکفت و گلزار تازه	باید کشید ساغر صهبا درین بهار
کلکل شده است چهره جانان ز تاب	بایده است تک و بالا درین بهار
بیل بیل فرغیت قمری بسرو نماز	مار اوصال تست تماشا درین بهار
مانند غنچه برگریبان کشیده ام	ما بسته ایم چشم تماشا درین بهار
یک خنده گو که آخر اغیبت گریه	بیدار بود خنده گلها درین بهار

اشک من اشک مرغی است بر سرت بر سرت ز شوق ز شوق	آه من آه من شکر شراب جان من جان من شکر شکر
میرم میرم چو چو بهر او و بیاوردیا	میکنم میکنم بهر چه باغش باغش قرار قرار
نارانش نارانش برید برید مرجا مرجا بسیار بسیار	کرده ام کرده ام فرود رفته ام رفته ام ز کار کار
بهر او و بیاوردیا از غش از غش پسر پسر	دردم دردم دردم قرار شاد شو شاد شو هر روز
انگوش از گوش نماند نماند فصل فصل گل سید	دورش دورش نمود نمود مصطفی مصطفی ز لطف لطف

عقل باز و دست طاعتی
تا به نیت و کبریا
و نیت و کبریا

ناصر و ناصر و معین معین
باشد او باشد او دیار دیار

بسیار بسیار و در کمال
بسیار نیت و کبریا
نیت

دوش ما خم کرد بار اشطار
نرم یسازد گمان صبر را
بر سر من تا چها خواهد گذشت
گذشت ویدر را و اندک چیت
میشناسد قدر جام وصل را
بهران میاک آخر کار کرد
صنوه آینه دل را از رنگ
با خیالش سیر کاشن میکنم
میدهد آینه جان را جلد

پیر میگردد و چار اشطار
استحان کردم شهر اشطار
نخت شکنین است بار اشطار
هر که میگردد و چار اشطار
میکشد کس خمار اشطار
جان من آمد بکار اشطار
پاک یسازد و غبار اشطار
عالمی دارد بجز اشطار
سر که گرد خاکسار اشطار

<p>بی محابا مرو تو جای شکا شوان کرد اتجای شکار پر مجرب بودد وای شکا سرخ کردیدن ازغای شکا بتماشای دلربای شکا</p>	<p>تا کین گاه در نظر نیاید تا بود باز و جره از بحری بهر دفع ملالت خاطر لا توج نبه بر رانست ترسدیر گشت لاله و گل</p>	
<p>بناجیح یت و چهار از لاله زب و زینت زیب بافت</p>	<p>ناصر از خون خصم هر سکون چرب کردیم مالوای شکار</p>	<p>بغده پیت طوری بر در در کوه پیا کوهی بعد از آن زینت زیب</p>
<p>بد قایفت از دعای تغنیه و ایکنده وای هر که کردید چه سالی نور می چسبید از لغای</p>	<p>هر که کردید آشنای سحر بانغ دل را اندازین محروم یشود سر بلند چون خورشید چشم شب نده در چون شبنم</p>	

شکر بر آفتاب ز زمین زد
 دیده دام گل ریشتم گل
 دل صد چاک عاشقان با
 هست چون شبنم از لاله اصبا
 دل پر مرده تازه عیسازو
 هست مفتاح قفل هر شکل
 یسیری راه بمنزل مقصود
 غوطه در نور میسز چون
 خنده هالی که صبح عشرت است
 دل سپرد در ابد رو آرد
 لطف در چشم روشن دارد

مس قلبم ز کیمیا حسی
 تا به پنی کرشمهای حسی
 شانه زلف مشکای حسی
 هر که خورد را کند قنای حسی
 نفس پاک جانفزی حسی
 ناله های گره گشای حسی
 پیروی کن برهنای حسی
 میشود هر که خاک پای حسی
 هست در چوب کربهای حسی
 چه اثر هست در لولای حسی
 جلوه حسن دلربای حسی

در لولای

بیش از یکدوم نمی باشد	کل سیراب بی نقایح
-----------------------	-------------------

زرکامل عیار شد ناصر	مس قسبم ز کیمیا یحی
---------------------	---------------------

سیراب کرده است چمن بهوای ابر از شست و شو بخار کدورت نموده است این فیض خود دیده در یاقوال کسیت اقبال حسن یا ورو سبز است طالعش هر سبزه ناز جلوه سرو سبزی کند تا از نظاره رشته پرا از کهر شده است شد از زرشک و چمن سبز سرخنی هر ناز خشک سبزه سیراب کشته است	هر سبزه را زبان دگر در دعای ابر اینکه کرده است چمن را صفای ابر با در شا هوار بود تارهای ابر چتر پرست بر سر گل بی بهای ابر در باغ زابیار بجای سبزی ابر تا گشته است دیده ما آشنای ابر اقتاد و بسک سایه بال بهای ابر از جلوه هوای مطوبت فرای ابر
---	--

مطرب تو هم بهی که کند دست سر بکن

هر سبزه ناز طوبی فردوس میکند

بارد ز بس که آب بقا از رک هوا

هر نخل بر بلندی خود ناز میکند

غم‌های کهنه شست ز لوج دل جزین

آخر شکفته لب شوی از فیض چشم تر

هر نو نهال مصرع بر جبهه قامت است

مینای نشا‌خیز بود سر و در بها

سائل ز بارگاه کریسان بود غنی

از جلوه بهار جهان بوستان شده است

هر سرو باغ قامت رخسای دیگری

راک ملار میچکد از پردهای ابر

از بس که ساند است سر خود پهای ابر

صد ناز میکند بخت سبزه‌های ابر

از اوج تا پهن رخ رسیده لوای ابر

باشد همیشه موسم عشرت فزای ابر

این چند مای گل بود از گریه‌های ابر

موزون چو قد یار بود جلوهای ابر

جامی پر از شراب بود لاله‌های ابر

جیب و کنار پر کهر آمد گدای ابر

گلگون ز جوش گل شد ز کبک‌های ابر

دیگر چه اقتضا بکنند جلوهای ابر

از رنگ ریزی صدف بخرمای ابر

روی زمین مشجر تصویر کشیده است

هر سینه سر و نماز حسن دای ابر

بر شاخ گل ببلوه معشوقی دگر

باشد ز برق خنده دندانهای ابر

خندید هر که خرم خود را بساودا

رنگ بهانه چو کد از حرف حرمین

ناصر همین بس است مرا از شنای ابر

بگذر شیم لب لب لعل جام ابر

مایم و بزم گلشن و عیش مدام ابر

از فیض بخشش است بلندی نام ابر

بال سخا ز خاک بر افلاک میپرد

آورده است تا در بکاشن پیام ابر

امروز هر کجا که بود غنچه گل شده است

روشن بود ز صبحدمی عید شام ابر

تا آفتاب ساغر زرین بدور است

در کوه خوش است چشم خرام ابر

صد جاز طرز جلوه یک درستی

از ضیق هوای صفا بخش نام ابر

شد سمان پر کل انجم درین بهار

از کل

از ساسپیل و قشقرق و فرودس و خوشتر است
با گرم خوب طبع ملائم سلوک کن
دارد بهر رواق دو صد تا بدان چشم

دامان دشت و سبزه آب و چغام ابر
تیغست همچو برق نهان درین ام ابر
زان روشن است خانه عالی مقام ابر

بجایخ
در شبان المعظمه و الی روز
تجربه یوسف یک پسر زودزاده و فرخنده

این نوع غزل که ریخته کلک ناصراست
سر نسخه ایست در صفت فیض عام ابر

پیتا در صفت ناصراست
جستنی از زیب و زیبات

از گل روش عرق میریزد از تاب نظر
چون بر آید زین محیط پیکر ان شتی دل
نیست با شمع سر و کاری شبستان
بسکه دریا درخ او سر به بالین کرده ام
از سر پایش عرق باره ز راه نازکی
در تاب آب می بیند رخ خورشید را

سوی او گشته باخ دیدن نیست آداب نظر
حلقه زلف تو گردیده است گرداب نظر
چهره نسیرن او گشته است مهتاب نظر
شدرک برگ گل نسیرن کن خواب نظر
جلوه سیراب جانانست سیلاب نظر
میتوان آن موخن از شبنم آداب نظر

مایه پچاره دل چاره سازی چون کند
 سربالین می غم هر گه بیا و زلف او
 دیده و در این بازم روشن سیراب کرد
 هر یکی مغرب تر از یکدگر آمد بدل
 شد مس قلب سیاه اوزر کامل عیا
 از گلاب اشک زانوشت و سونی می گنم
 هست در صبح بهاران از ره پطالعی
 خانه دل شود از سیل پر زوش خرا
 از گل و از خار پر تو مهر کی دارد در نع

ز آنکه شد بر گشته مرگان تو قلاب نظر
 میشود موج رگ بنس رگ خواب نظر
 گوهر شاداب گوش تست میراب نظر
 چشم و زلف و ابروی راست اجاب نظر
 هر که شد منظر چشم پاک اصحاب نظر
 ره بدل دارد خیال بار از باب نظر
 خافلانرا پرده پای خواب سنجاب نظر
 لازم آمد احتیاط شخص در باب نظر
 بخل را نبود رهی در چشم از باب نظر

غزل
 بازده پیش تیغ خست
 فواجها نظر از غای قند
 تیغ
 تیغ
 تیغ

میشود تا صبر ز طوف کعبه گل بی نیاز
 رخنه دل حس کرد اگر دید محراب نظر

در روز از سر و دریا بجز تیغ و زلف
 تیغ تیغ تیغ تیغ تیغ

گذشته ایم زین سروی بازوی بتیبر
 شکارچی که کمین کرده بود از تدبیر
 نیم جرس که در آیم بجزره گوینها
 امید عشوز لطف تو در لطف سروایم
 اگر ز فعل در آتش فکند و شوق کسی
 خدنگ غمزه اوصاف از دل کمیند
 من از نظاره او چشم برینیدارم
 ترا صفای دل از مطلبت پاک بسوز
 چه در مرت دیوار مایل حبسی
 بیاد وحشی مارا شکار کن پیشوخ
 من از بجزو تبان دست برینیدارم

شکارچی

پس رده ایم عنان از بقضه تقدیر
 مرز سلسله زلف کرد در رخسیر
 برون سیننه کشم گناه آه با تا شیر
 هزار بار اگر کرده ایم ما تقصیر
 چه ابراه طلب ماه میکند شبیکر
 چه بود قوت بازو چه صافی ز بیکر
 اگر چه بر سرم ابروی او زند شمشیر
 برای آینه خاک تر است چون آکیر
 چرا تو خانه دلار انیس کنی تعمیر
 اگر ترا هوسی در دست از نخبیر
 اگر چه زاهد مردود میکند تحفیر

ز باغ رقم و در آشیان ز دم آتش
عسروج ناله پیدر در انمی باشد
مرا بجزم بگاہی نمیتوان گشتن

چرا ز بودن من باغبان شود و لگیر
که تیر بی پرو باست آه بی تاثیر
که شاه در خود هر جرم میکند تخریر

عجل
تازد بیت طرخی شب
میت و دور شور رضا انبار است

کلام حضرت حافظ تو گوش کن ناصر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

دراز
بیت و آید که بارت
بیت می آید ز طوطی خنجر نیاید

باده پر زور دارد جام شرابها
ساقیاد جام زرین بادو روشن بریز
میفتانند مشک بر داغ دل بودیان
حسن را بهنگام گرم ز عشق آتش دم بود
حلقه در کار چشم شوخ آهو میکند
خوب رویان جلوه گرا ز چار سو گردیده اند

بر سو گرفت باکی نیست دتار بها
یکند تکلیف می ابر سیاه کار بها
زلف معشوق است پذیرای شب تار بها
لاله دل سوز باشد حال رخسار بها
دل بایند سپهر مکران چهار دیوار بها
یوسف است پذیرای تو بازار بها

یثنا سد هر که روشن شد سوادش از شر
 مردم که نطفه سردام تماشا کرده اند
 بجای آن وارد که چون مشوق کسی در کف
 کاسه لیسکی کبیر پروازی درین موج سم خوش است
 اینچنین اینک شوخی در عروق شام نیست
 گریه اش و زین را از سر نوزنده کرد
 کبیر پروازی و ستان و شراب خوشگوار
 در نظر و کردنی از چشم پنهان شود
 بر کمر چون کافر زلف سیا، شش بر تیر کوه

بر ز مضمونهای رنگین است طومار بجا
 دور پناز را خبیر باشد ز اسرار بجا
 دلبر موزون بود هر یک ز اشجار بجا
 میتوان نقد حسر در اگر در کار بجا
 میزند ناخن بد بهار اک طهار بجا
 میکند کار سیح چشم بیمار بجا
 کاروان کاروان بگشاد کلبار بجا
 همچنان جلوه برق است ز شمار بجا
 از رک ریچ و تاب بر زمار بجا

در باره وی نظار
 در شریف فرموده از اسم صاحب
 در شریف فرموده از اسم صاحب

مرقه جان بخش ناصر بلب از اید
 قاصد باد صبا آورده ز شمار بجا

در باره وی نظار
 در شریف فرموده از اسم صاحب

میرسد بوی خون از سبستان بکار
 جام جم دارد بکف بر قطره باران ببار
 از فیوض آسمانی شد زمین رشک بهشت
 ابر حمت خشک مغزی از مزاج خاک بود
 خار خار آرزوی مست در سیرایش
 ابر در یاد آن دون آرد چو دست از آستین
 میتوان خمید از برچیدن دامان گل
 برق نالان ابر گریان گل گریان در خاک
 عشرت روز زمین دارد بخود خلق حسن
 سبزه خوابیده دارد جلوه سبزه سبزه
 سردی با جام گل مطرب هزار و سبزه آرزو

و امن دل میشد خار پیا بان ببار
 از عالم در نظر دارد زمستان ببار
 جلوه سپید بریند هر سو بنز پریشان ببار
 این سخال خشک شد خرم ز ریحان ببار
 میتوان دریافت از خاک گریان ببار
 میشود لبریز که هر جیب و دامان ببار
 خایه بردوش مجوی کسیت جولان ببار
 خار خار جستجوی کسیت در جان ببار
 تازه رود در چین با روی خندان ببار
 ز بسیار بیای بالادست احسان ببار
 بوستان سراچه خوش چیده آسان ببار

چشم و آن که منتهی ما با ز روشن میشود
 از تعجب نیست شد گر خاکهای مرده بر
 میشود از تعجب پیدا یکسان از ابرم کسی
 ابر تا برجاست ما از گریه فارغ نیستیم
 بلبل از گل و ام میگیرد زبان تازه
 بسکه یاد از جلوه مستانه او میدهد
 چون سازد پاره زنجیر من دیوار را
 هرگز از خم نمایان نیست چون گل چو
 میکند پرواز چون طوطی بسویش هر که
 با وجود نغمه نغمه هر چه طفل خوشتر
 چند روزی که مکرریم اکنون دوستان

مینشاند شک ز زلف پریشان
 میداد آب تها چاه ز نخلان
 لاله شود شمع بر خاک بر میدن
 چشم با هر گز نشد شمرند از احسان
 تا درین موسم تواند شد شناخوان
 میر باید از سر ماهوش حج لان
 یاد از لغزش میداد ابر پریشان
 کی شود پیدار از شور و شکران
 پر کلوسواست حسن شکرستان
 میکند مشتق جنونی دردستان
 از سر تازه میازیم ایمان

از گل صاب روغن شد شبتان	گرچه بزم روز رانگ آب و رنگی میزد
جام برکن بر ترحم لانت دوران	در نظر و کردنی رفته است ایستای چشم

بازده پخت تیغ سیرت	خست غیر از شستی می امن ناصر در جهان	بازده پخت تیغ سیرت
بیاوردن آب از آب	ابرها امسال آورده است طوفان	بیاوردن آب از آب

گر بطاهر خنده دندان نما دارد	باطن ریشی ز ریشی خارها دارد
در خا از جوش گل هر خند پا دارد	جلوه برقی درین استبان سر دارد
پرده دام فریب چشم عارف کی شود	در نظر هر خند رنگین جلوه پا دارد
با کله من غنچ لب از خنده میپاشد نمک	چشمها از داغهای لاله وا دارد
باغ وستان کدورت تیره آید در	گر صفا دارد دولت جوش صفا دارد
نی بسکرو جانین وادی امانت میکنند	زیر زرش بر بسکرو بادیا دارد

ایضا

ساقی جامی وز دستیم بهار

خون می میچکد ز کفارش

بزم مستی ست این چنین جای ادا

در بغل یار و جام می در دست

پیشه از دست میرسد ساقی

غمم دل را در گریح علاج نمائند

دل صد چاک شانسان دارد

دل صد پار و هم حسرت دارند

در رکابش بود گل و بهل

همه شوق آدم بدرگاست

ناصر از صایب شکر میزاست

موسم عشرتت بوسه کن

بعل نوشین او بلب نقشار

کام دل از لبش بنویس بر آرد

شکر صد شکر بل هزار هزار

لازم آمد ز توبه استغناء

پیش خمار میسر مباحا

در شکنهای زلف یار قرار

در غم محبت آن گل رخسار

جابه گل رنگ تا شود چه سوار

نا امیدم ز لطف خود مگذار

طرز این سخن سر در با احوال

	<p>گر با هم نفسی دل ز تمنا بردار از سر خود گذر و سر بی ما بردار</p>	
<p>از گلستان جهان چشم تماشا بردار قطره زن بار تعلق ز سر پا بردار زاد راه طلب از آبله پا بردار جهد کن بخت خود از گلشن دنیا بردار بان بر و از گشاساس از پا بردار سزنجیب آورد دست از سر دنیا بردار دوسه گامی طرف دامن صحرای بردار</p>		<p>تا گل آماده نگشته است به پرواز خزان چند چون موج درین بحر مسکن باشی بان لایس بر بیان خون در پیش است تا یکی در نفس تنک عناصر باشی ظایر قدیمی باشد تعلق است چند نا کام نشینی بنیال باطل از رگ بر هوا بوی بسنون می آید</p>
	<p>تا بجا دو سخن نام براری طرز گفتار از آن بر کس شهبلا بردار</p>	

<p>الحذر از جوش طوفان الحذر الحذر از چشم گریان الحذر الحذر از جور خوبان الحذر الحذر از بغض شیطان الحذر الحذر از نار چندان الحذر الحذر از سهو سیاه الحذر</p>	<p>الحذر از قرب سلطان الحذر خانه مردم زیر آب کرد عاشق خود را بخواری میکشند این ملک نفس بهمین خرج کرد شمع را بگداخت از سرتاپا تا دم آخر نفس باید شمرد</p>
<p>ناصر این نفس کش می کشد الحذر از بغض شیطان الحذر</p>	
<p>ای پیر از غم سیر سیر گریه گر ز اهل جنونی توره کوه و گریه ای ظالم کبشین و راه دگر گریه</p>	<p>این پیه غفلت برو از گوش تو بر گریه ابرست و هو کوچک و بازار چه کردی بسیار جفا دیده ام و سیروم اکنون</p>

از آسب خزان بار سفر بست گل از باغ	ای طبل شوریده تو هم سر ته کی بر
از دیده ترا ب عصا زاه سبک خیز	از خوشه دل در ره او ز او سفر گریه
بار دو جهان را بکن از کف خویش	بر خیز غم عشق تو بر تارک سر گریه

ناصر ز تو قانع نشود از دو سجامی
ای ساقی سر مست بیا بوسه بر گریه

چون رخ یار غنیت روی دگر	روگردان از آن تو سوی دگر
زلف و ابرو و خال لب در رخسار	در ره ماست چار سوی دگر
آبرو گر چه از حیاء دارم	گریه ام داو آبروی دگر
بوی هر گل چه دیده بگشاید	بوی سپهر نیست بوی دگر
جرعه میدهی خم نوشیم	از پی هم بده بسوی دگر
تا که پی نیمی بر دل ز	این نوائیست از گلوی دگر

پیتو موی دماغ بوی گل است

مویوسر پیر نشا ر شدم

خنده بر حرف عقل می آید

گویم و بشنوم ز تو که قوی

کشت من آب میخورد در سر شک

بنجیه چون چاک سینیه بر تابد

ختم کردم سخن دعا گویم

نظر هر یکی بخود پستی است

میشود موج باوه موی دیگر

بدلم غسیت آرزوی دیگر

حرف عشقت گفتگوی دیگر

ختم خردت بخت جوی دیگر

سینه ام میکند بوی دیگر

تیشش هر دم کند آتوی دیگر

بازین غسیت گفتگوی دیگر

نگه شوق ماست سوی دیگر

ناصر از قول حضرت آصف

بداغم رسید بوی دیگر

انچه از عشرت بگویی سر بر دارد

جام بر لب نشا در سر گل بر دارد

حسن اطوارش بود هر چه بنگرند رنگ در	مستی نرنگ چشمی در نظر دارد بهار
غمزه سر کن که ما را بخود و بجان کند	زود باش ای مطرب آهنگ سفر بهار
از فروغ نشانه هر برک گل آینه شد	در نگاه می کشان رنگ و گرد بهار

ناصرین مصرع ز صائب نرنگ نازن بدل

از دل پر خون عیسی کی خبر دارد بهار

اکند از زلفی طیفیان کند	اکند از کار شیطان کند
ره نمای راه بد هر کس شود	اکند از صحبت آن کند
قرب آتش خاندان غمبه خست	اکند از قرب سلطان کند
خرمن پروانه یکسر سوخته است	اکند از شمع خندان کند
یوسف بیچاره را در چاه کرد	اکند از مکر اخوان کند
باز دارد شخص را از یاد حق	اکند از سهو و نسیان کند

<p>اخذ از موج طوفان انقدر اخذ از بند زندان انقدر اخذ از پادشاهان انقدر اخذ از قهرمانان انقدر اخذ از نارستان انقدر اخذ از زلف سحان انقدر اخذ از شوخ چشمان انقدر اخذ از خوب و بان انقدر</p>	<p>کشتی ماکنه و ملاخ غمیت زنده در کورست آنجا آدمی منظر قهر و جلال امزدند هست بر ساحل سلامت هو شد میوه جنت و لیکن آتش است رشته جان مرا ناپده است شرم چشمی غمیت هرگز دیده ایم خس سلامت کی ز آتش مجید</p>
<p>ناصر از باب بدعت دور با</p>	<p>اخذ از صحبت شان انقدر</p>
<p>دارد از هر چاک سیننه بازو</p>	<p>هر دم از تو تا بدیل ایچدی</p>

جلوه سرکن که پتیبانی فسزود
 داشتم عمری بدل عشقش نشاند
 بردش هر صبح و شامی هر دم
 از میان گم شد نشان از وی محو
 گر که از وی موم را شمع شود
 تا ز رنگ رویم آگاهی دهند
 خامم جم دل زدینا کند نیست
 بهره از عالم دهد و استسگی
 همچو سایه در پیش افتادام
 حوصله تنگی نمود اکنون ترا
 گر چنین با مال حسرت میکنی

بخوان

میخورد و در دیده ام نور نظر
 کرد روی جهانم چشم تر
 باز میگرددم چو آه پیوسته
 دید هر کس جلوه آن بخش که
 عقل کامل را نیس باشد خطر
 مینویسم نامه را با آب زر
 بستن چشم است از آفت سپر
 سراز از آدی آمدنی شمر
 من بنیب از نم چه سود از بس
 شکر خواهم که در گیرم بهر
 هیچ از بودم نمیسازد اثر

	به جودن چنان سنگ از شر نیم جانی را یکسوی جان باد آصف جاها ناصر بود		از هوای وصل روی آن پی کم نگاهی تو بسل کرده با کمال دولت از عمر ابد	
	یارب سان مرا تو بسر منتری دگر تنگ آمدم ازین دل خواهم دلی دگر			
ار ایم از برای حسد ا محفل دگر تعمیر این سر است ز آب و گلی دگر این قافله دگر بود محفل دگر چون من ندیده کسی بسملی دگر بهتر کشم چو رخت بسر منتری دگر پیدا شود برای حسد ا قاتلی دگر	بیجا است از آن	آمد بسرم یار بدلداریم اگر از دهر خردامت دولت نشان مجو بر اشک من نشان دهد از رنگ روی او حیران دست چشم و طپدن بخاک و خون از هر نفس صدای حیل آیدم بگوش صیاد کرد بسمل و پروا نکرد در دست		

هر مشکلی که داشته آسان ز عشق شد	اکنون شده است عشق بن مشکلی دیگر
	باشد اگر چه بجه بدست هزار دل ناصر بنخواه از آصف دوران ولی دیگر
<p>زلف او باشد سر اسر سبستان بجا میتوان از چشم متسان دید باران بهار لذت فصل بهار عمر میداند که چسبیت شاخهای گل زشت و شوی ماران چو شمع بیل از اینک نوز و حجاز نذرین جلوه پیراش تو ای سر و سر پاناز بند پیر این گشادی گلشن آمد در نظر چشم و اگر دم تا بگذشت از پیش نظر</p>	<p>زنگ وی او بود رشک گلستان بجا زنگ عشرت نماید موج جولان بهار میشود هر کس رفیق با ده نشان بهار بر روشن میکند بحیرت پرغان بجا آنچه میگویی سزاوار است در شان بجا چون من آینه صاف است میدان بجا رونق دیگر و بد چاک گریبان بجا همسر رقت پذیری تو جولان بجا</p>

روی او از رنگ بود و حال و خط و چشم و لب
 اینماید در نظر رشک گلستان بجا

نیت ناصر در خورد و صفش زبان قاصرم

اینقدر گویم تو بشنو هست او جان بجا

جلوه حسن رخ یار است سنگام بجا

تا صبا آورده در گلزار پیغام بجا

دامن حسن زو پر کرده ایام بجا

صبح نوروز است نزدیکشان شام بجا

چون دریافت از آغاز و انجام بجا

تا که انگشش کشد در بر دلارام بجا

کفر باشد تو به از صهباء در ایام بجا

بیکند رنگین خیال شعر را جام بجا

بسته ام از جان دل زانرو من احرام بجا

طبعها چون غنچه گلکش شکفت از حرمی

گوهر افشانست بر دریا و کوه و باغ و مرغ

باوه روشن سیاهی ابرو چون افشان

پهوفانی و دورنگیهای این گلزار را

عالمی از آرزو آغوشتها و اگر کرده است

بی می روشن سینه دل کند ابر مطهر

چون گلدست مصرع در این ایام است

سبز و خرم گشت امید جازا میکند

زین سبب ناصر بلند آواز هشتم بهیا

در خیال آن نگارم از دل و جان بختی

منظر بودیم ماویار و مطرب بھر می

عاشق دیدار نبود باین و آن سر

نگاه باشد خاکپایش سر چشم شود

ای طیب از بھر من پیوده رخس میکشی

هیچ فرقی نیست پست عاشق و ایخارا

ز بر بھر انش ز بس بهوشم از خود کرده

این دل سخن گشته ام رایار بگاہی

ستم از تیر جرحه در دمی شانم عشق

محو ادم گشته ام از وصل و بھر آن

ابر نوروزی وزید از کو بهساران

مست جام و صد تم از کون امکان

همچو گروم از پیش اشان و خیر آن

ساختم باورد او از فکر در مان

تا کجا باشی مای طفل نداد آن

غرق بحر غم شدم از موج طوفان

و اشود ما چند چون گل در گلستان

فارغ از دیر و حرم و ز کفر و ایمان

سوسودای سرزلف نگاری دادام ص ۱۱۱ پنهان گردیده ام از فکرم سامان به

ناصر از فکر جهانم گردش چشم بود
 پخیر البسته عیباشد ز دوران پخیر

ز سوز ما تو ای یار بی وفا چه خبر	ز جانکدازی پروانه شمع را چه خبر
نگه بگوشه چشمش نیرسد ز عیب	ز حال زار من خسته یار را چه خبر
غور او نگذارد که زیر پا پسند	ز خاک ساری ما آن نگار را چه خبر
ترا که دیده گریبان دل پر از خون نیست	ز فیض ابرو ز رنگینسی هوای چه خبر
ز اضطراب دل تهرار درداست	ترا که هست نگاهی بسوی ما چه خبر
ذلیل و خوار بهر در جز یس میکرد	طلح عجب که نباشد ز التیجا چه خبر

تو گرم جور و جانی باین کوشم و ناز
 ز دور ناصر مسکین دل ترا چه خبر

بغیر عشق مرا نیست کار و بار دیگر
 از آن بجانب محموده روی آرام
 تراست میل تماشای باغ گلریشوخ
 چون مباد کس از دود توبه جهان
 گل همیشه بهار است باغ الفت را
 بیابا و تغافل مکن که بر تن من
 غزال وحشی معنی بدام فکرت
 اگر چه راه نداریم در حیرت وصال

نیرو و دل زارم بیسپکار دیگر
 که در خرابه مرا هست اعتبار دیگر
 چو داغهای دلم نیست لاله زار دیگر
 بغیر داغ دلم نیست نمکسار دیگر
 برنگ چهره او کی رسد بهار دیگر
 شده است هر سر جو چشم اشظار دیگر
 چه در کمین نبشیم پی شکار دیگر
 بخاک کوی تو ما راست افتخار دیگر

بکار و بار جهان کی نگه کنم تا
 مرا که نیست بجز عشق او شعار دیگر

دیدم از زلفش بهار سبستان دیگر

کردم از رنگش سبستان دیگر

یکنم مردم نشاء نام او جان دگر
 آهوی شوخی درین صحرانیا نظر
 چشم خوزیش ز شمشیر نگاه پر جفا
 از فروغ روی پرورش بود گذشته است
 در صدف بند کبر از نظر انیسان دگر
 بت پرستی را بدور او رواج دیگر است
 چشم ترا بر بجا رود انعام لاله زار

زانکه دارد بر من آن دلدار احسان دگر
 میبرم دیوانگی را در بیابان دگر
 بر سرم سرم مردم زنده زخم نمایان دگر
 آسمان حسن دارد محبت تان دگر
 چشم کوه بار دارد ابر نیسان دگر
 دیدم از چشم سیما هوش کافران دگر
 عالم اشفتگی دارد گلستان دگر

نا امید از لطف او ما صیر جز آبیم ما
 میدهد احسان او هر ذره را جان دگر

یکدم نشد دل ما مشغول کار دیگر
 جز عاشقی نباشد ما را اشعار دیگر

جز عشق نیست ما را چون کار و بار دیگر
 هرگز بدل خبر نیست از کار و بار دیگر

از دست جوآن گل در بوستان تنها
 فیض حضور در احاطه حاصل بود همیشه
 آن ننگسار بهر چند دوری گزیند از من
 آرام میکند دل در حلقهای نقش
 هر جا که گرد بر خاست دیدم جلوه گر بود
 جز خاک پاک فریاد در جلوه گاه شیرین
 گل بود چهره او و کلکل شد از می سحر
 برداشت تا نقاب آن غور شد کشت سید
 از سوز آتش عشق بر بست از دم آه
 از خوشترین گدشتیم گشتیم عین دریا
 زیر فلک نباشد چون من نگاه کردم

من در فغان و زاری چندین حسرت دیگر
 جز یاد او نباشد ما را اشک و دیگر
 جز درد او و نوحه ام من ننگسار دیگر
 ما را بغیر گرداب نبود حسرت دیگر
 ما را اینها بد حسرت او سوار دیگر
 دیدم بیدیده جان نبود غبار دیگر
 دیدیم بر جانش جوش حسرت دیگر
 در مطلع بنا گوش صبح بهار دیگر
 زین نخل شعله خیزند و هر دم شمرد دیگر
 بنود بجز دل بجز ما را کسار دیگر
 در کوی خاکساری یک خاکسار دیگر

از بوستان خشت فارغ شدیم مایه صر

کرداغ عشق داریم مالاله زار دیگر

چشم او از سره شد بر قتل من بکار تر

در می خنجانه توحید کی باشد خمار

از تحمل در لگد کو بست ایم خاک بین

پنیا از انباشد با کلف بیچار

اهل دل سیردو عالم از نگاہی می کنند

هست غافل تر ز کار و بار دینی ای عزیز

گر بسکساری برده هر جا که خواهی میری

نیست بال و پر اگر مار بر اشس بان نیست

جلوه گر چون شب بر آمد بر سر بام آن نکا

چون زره پوشد سپاهی شود خوار تر

میکشد هر کس که این ساغر شود پیشتر

میدهند آزار مردم همه که شد هموار تر

هر که نپزیر است از ما من از و پست تر

سیر دل کن نیست دیگر چون تو کن بسیار تر

در امور دنیوی هر کس که واقف کار تر

پا بگل دیدیم ما هر کس که شد پر بار تر

ر هر و از اشوق عیازد سبک گفتار تر

روی او از بدر ما دیدیم پر افوار تر

<p>در بهاران میشود شور چون بسیار فی الحقیقت نیست شمشاد جهان بکار نیست از چشم تو در عالم کسی عیار پرده دایست هر خاکی که شد سوار</p>	<p>بهر که او فاش تلف در نکته چینی میکند</p>	<p>زنگ روشن مدد یوانگی از سر گرفت بهر که او فاش تلف در نکته چینی میکند بیسرد هوش خرد از هوشیاران سر چرب ز میهای غلاب نیست بی فکر و فر</p>
<p>ناصرین پندیت از میرزای صابری گر تو بپذیری شوی در کارها بسیار</p>		
<p>از خودی رستم و ز خود خبری نیست پتو از غیش بخل اثری نیست غیر آتش بس بر اثری نیست چون تو در دیده من خوبتری نیست همچو چشمت بهمان عشوه گری نیست</p>		<p>خز تو پیش لطفم جلوه گری نیست تا تو رفتی همه اسباب طرب بخت نیست هر درختی که شود خشک ز تاثیر هوا چشم هر سونک شایم تماشاگر ملک دل زیر و زبر کرد پاک گردیدن</p>

تخل ایمن شوان گفت بلطوبایی هشت

بسیج جا سپسودا و شجری نیست دگر

دید زامعان نظر دوشن محفل ناصر
چون تو در خوش کبری مو کبری نیست دگر

تو شمار می خطای من نگهدا

لکن سوا جیای من نگهدا

بظاہر بشنوی گرفتار غیر

بگوش جان نوبی من نگهدا

خداوند لکن محروم از لطف

تو شرم التجای من نگهدا

زین باشد رضای تو رضایم

مرا تو بر رضای من نگهدا

شتم راه سپسودا من جزیت

ز لطف ای آشنای من نگهدا

رخ چون آئینه دادی بظاہر

بباطن هم صفای من نگهدا

نخ را آشنایا گوشه چشم

نگار من برای من نگهدا

منم محو وفایت سالها شد

تو هم روزی غای من نگهدا

<p>چنین بندی بیای من نگهدار حیاتی از وفای من نگهدار خدوند حیا من نگهدار بگوشت این ندای من نگهدار بیای پس وفای من نگهدار</p>	<p>تغذرتما ز راه عشق یارب وفائی گزندری ای خاکار تجی مصطفی در سر دو عالم ستم محو رضایت از دل جان چنین بگانه گذر ای شیم</p>
<p>ز کید نفس کافر کیش نمان مرا باشد ندای من نگهدار</p>	
<p>از آن ز بند عشق مجر دست عمر ز ما سوای محبت مجر دست عمر بقید واجب مطلق مفید است عمر بوصف داد بعالم منقر دست عمر</p>	<p>به بند سلسله عشق سر دست عمر رفیق همدم و یار مجر دست عمر زهر دو کون نگه در دو چشم خود است چنانچه مهر زانم بنور ممتاز است</p>

جلای دین متین است پر تو دانش
 بنای نیک بند هر که ز بد ابد است
 فلک جناب و فلک بار که فلک رخسار است
 بآب عدل ز بس باغ شرع تازه نمود
 بعدل خویش بسنج کم و زیاد امور
 برفت خار و خس یعنی راز گلشن دین
 کسی که پیروی او کند ظفر یا بسند
 قوی ز ذره او گوشت پست دین متین
 بخلق نیک بار باب دین کند صحبت

فروغ کو کوب برج مشید است عمر
 ز عدل داد و بعالم موبد است عمر
 سزای چهر و علم تاج و مسند است عمر
 زار بر رحمت ایزد مبستر است عمر
 چو از امور خلافت موبد است عمر
 بی باغ خلد از آن ره نماند است عمر
 بنصرت ابد از حق موبد است عمر
 از آن پیش محمد صد است عمر
 بر اهل کفر و ضلالت مشد است عمر

چند

منوار است دل غامی از دماغ

صفتی است اینگونه دین احمد است عمر

کردیم صلح با می و میخانه در بهار
 دستار و جامه رفت اگر هیچ باک نیست
 هر شاخ گل ز فیض هوا شمع روشن است
 در دیده که پرده غفلت به بسته اند
 از فیض ابر سبز شود تخم روی سنگ
 فرزانه آنکه سیر از عکس سایه ام
 فصلی ست اینکه ابر خون بار کشته است
 رنگ گریز روی هوا آوری پدید
 من کهنه زندگوشه میخانه بوده ام
 دیوانه ز کجاست ز باد می الفتی
 ناصر برنگ نشاء می میرد ز شویش

ما نیم یار با می و میخانه در بهار
 باید که رهین باده کنی خانه در بهار
 ببل از آن شده است چو پروانه در بهار
 وحشت بود خواب ز آفتاب در بهار
 مگذار هیچ مزرعه پیدانه در بهار
 دیوانگیست صحبت دیوانه در بهار
 بیرون میاز خانه تو فرزانه در بهار
 در زلف خود کشتی تو اگر شانه در بهار
 جان میدهم بنفشه بیچانه در بهار
 دست نیت و دامن ویرانه در بهار
 زان سرو ناز جلوه مستانه در بهار

شدرش از تاب می رشک گلستان بھار

سوج خطبہ لعلش سببستان بھار

دوستان جان من جان شما جان بھار

میتوان از جان دل گردید قربان بھار

صاف تر از صحنہ آینه میدان بھار

خطبہش بر طرف بنوشته فرمان بھار

تا کہ بارش میکند در باغ باران بھار

غیت فصلی تا تو خواهی کرد نادان بھار

هر کہ دارد ساقی و دست خاقان بھار

چون زمین آینه گردید میدان بھار

خط بود بر چہرہ گلزنک ریگان بھار

یا رادار اینچنین موسم سر صلیح آورید

یا دازین رنگ حسن جانفراش میدید

از طفیل شست و شوی از نور روزی ^{شده} است

تا از طرف چہرہ گلزنک او سر بر زده ^{است}

متصل باید زون جام شراب لاله کو ^ن

هر چه از دیوانگی می آید از دست بکن

پادشاهی حسیت فارغ بودن دل از ^{غمت}

از فروغ ماہتاب بی غبار حسن او

رشته نظارہ ام سر سبز شد از دید ^{نش}

مزرع امید عالم بسرو خرم کرده است
هست عالمگیر ناصر لطف و احسان

<p>لب برب پیاله و معشوق در کنار در کام من بریز که در خمبم از خم جامی کرم ناکه پشمار دزپی شمار سوگند بخورم بر راه امنطار داریم نشاه در سر و دریم از خم کز وصل از دست تو از خویش کن قرار دل را چو طفل پرورم از شوق در کنار بچون صدق بی بجز و کبر باشم مدد کشتی ز بحر میسر در هر گاه بر کنار</p>	<p>الطفت اگر نصیب شود فصل بوی صبح است و ساقی جامی گل رنگ خوشکوار ساقی مزاج نازک ما را شنیده شرگان بیکدگر برسد از اشتیاق تو مامی جام پیشش تو چید می کشیم شب نرم چو گوشت بخور شد میرسد شاید که آشنا شود از تو به بازی در طایریم بعلم و باطن پر از منبر گردی بسبک عیان چون بیکبار تر شوی</p>
---	---

تا گوهری بکف زسد ستر نیکشتم	از سوج آبر و شکستد گو بن بکار
-----------------------------	-------------------------------

ناصر پهای شوق سفر در وطن کینم

با پای خواب رفته نذریم هیچگاه

تازه رو گلزار و گل خندان خرم لاله را	کوه و صحرای سبز از ترستی بر بهار
--------------------------------------	----------------------------------

از فروغ باد و لعل لب سحر نگار	سوج رنگ آتش یا قوت گشته آشکار
-------------------------------	-------------------------------

گر بیز بحر اشک من بیانی خوشنما	سر و رخا هست موزون بر کنار چو سیاه
--------------------------------	------------------------------------

یا بگرد چشم او صف بسته فرگان سیاه	یا بود این خر که آهوی مشکین تبار
-----------------------------------	----------------------------------

گوهری در بجز نبود چون در دندان او	غیبت لعلی در بدخشان چون لب او آید
-----------------------------------	-----------------------------------

میزند تیر نگاه و چشم پوشی میکند	چشم او این شیوه را کرده است بر خود آختن
---------------------------------	---

فیستم در هیچ جا نخواه ز جوش آنگاه	در بغل دارم دلی آما چه دل مملو زیار
-----------------------------------	-------------------------------------

این سبک دستی ترک چشم تیر انداز است	تیر او رنگین نگردیده است از خون سکار
------------------------------------	--------------------------------------

گرم جولان گشت تا آن طفل شوخ فی سواد
 هر کجا آن شمع روشن مغل آرائی نمود
 تا که حسن با کمال خود بمانموده است
 زندگانی میشود در موسم پیری عزیز
 سینه میگردد گامستان در و باشد پر
 رنگ روی گل طفل خورده او بوده است
 شد جواهر سر چشم امید عاشقان
 یاد از پداری می نوشی شب میدهد
 این چه عیاریست یا ز صید دلها ^{میکنند}
 صفی آینه شفاف پر زنگار کرد
 خضر آب زندگی در تیرگی دریا ^{ست} یافته است

بر دازد ستم غمان صبر بر لبی اختیار
 بی تکلف گشته ام گرد سرش پوانه و آ
 عاشق او گشته ایم از جان دل بی اختیار
 آب میگردد فصل برک زیران سکو
 از خیال روی کلرنگی مست دل رشک بها
 سرخ باشد چهره اش هر کس که باشد مالک
 تا هوید اگشت کرد عازر خشن غبار
 دور با دوا چشم بد از زکس مخمور ما
 در لباس سرور آن اندیده مردم سکا
 نوح دل را میکند هر کس بر از نقش و نگار
 فیضها مخفی بود در دامن شبهای آ

پرده نیلوفری خورشید را بوسد چنان
 لشکر غم را که بشکست و نصرت یافتیش
 میدرخشد در نظرها، پس جوهر آسمان
 شد زمین و آسمان در دیده عاقلین
 نامه بطلان عمال جوانی بوده است
 عالم هستیست خودداری نمی آید مرا
 نعل در آتش شوقش آهن گردیدند
 گل بتعطیرش پیاده میشود از شاخسار
 این جزای آنکه میوزد دل چارگان
 جام پی در پی رسیته مگر نوشیدند
 گروهش گیسوان نمی ماند دل خود بدکن

زلف چون گرد و تقاب چهره گلگونک یا
 تا علم افراشت برتر ز طرف کوه ساسا
 در میان پرده نیلوفری رخسار یا
 تا بخار خط عیب آن گردید از طرف غبار
 خط پیشانی که میگردد و به پیری آشکار
 بوسه بر چیدیم اگر از لعل تو بی اختیار
 تا کیشده چشم شوش سر زینا بود
 چون بسیر بوستان می آید آن لاله
 از کواکب پیکر افلاک باشد و عددا
 بوی می می آید از چشم سیه است نگاه
 چند روزی گزنگرد بر مرادت روزگار

<p>در چنین مجسم تغافل سخت پر جمعی بود نما خیر از آمدنهای پیش غیبان رفته است ز آتش پر سوز سودایش درین بستان بال پروازی بطمی رابده ساقی بزم چون تو انم دید سوی بوستان بی روی او</p>	<p>را تا آنجا این بوستان</p>	<p>ابری بار و بی ساقی می لعلی بیار خورده خود میکند گل بر سر راهش شمار داغها دارد و سوسو سوسو کرم طاوس وار جلوه کرد در بوستان گردید و سن بهار غنچه پیکان مینهند در دیدام مانند خا</p>
<p>کلفشان کرد و چونک ناصر زنگین سخن صفوی کاغذ شود رشک خیابان بهار</p>		
<p>خار است در نگاه گلستان ^{شظا} مژگان نیست بر لبه یکدگر ز شوق با خواب آشنا شود چشم عاشقان از آرزوی جلوه آن گلزار شد</p>		<p>بی آب گشته دیده گریان ز انتظار گردیده ام چو آینه حیران ^{شظا} شبگیر کرده از سر مژگان ^{شظا} رشک بیمار موسم هجران ^{شظا}</p>

<p>مانند تیر قطره باران انتظار قواره ایست هر سر مرگان انتظار مارا چه میکشی تو بجز بران انتظار تا ریک گشت فصل بهاران انتظار چون نقش باست دید و حیران انتظار همچون جناب چشم پشیمان انتظار</p>	<p>فصل بهار بر سر عشاق بی تو شد فصل بهار در غمش از جوشش خوندل دور بهت از طریقه لطف و فایده بر سیاه غم بیایم گرفت است گر جلوه میکنی بسر و چشم من بکن گر بر زدم بآب ز پمجا صلی چسود</p>
<p>سودای تو که اخت دل با صرا چون شمع سوختم شبستان ز انتظار</p>	
<p>غافل مشوز مکر و فریبش بسی چکار می آید از نسیم تو دایم شمیم یا خط سیاه گرد رخسار شد چو آشکار</p>	<p>با تو اگر ساعدتی کرد کردگار ای گل همیشه تازه و تر باش در حمن پوشیده گشت چشمه ایینه در غبار</p>

از باوه غرور تو خود را نگا هدار کرده است تا که زلف تو ام تیره روزگار دارد بگرد خویش ز خط آهنین حصا اینه کشته است چو سیما ب مقرر باز است همچو اینه چشم ز اسطار	ریح شمار او ز سر کس نمیرود جمعیت سی نجواب ندیده چشم من چشم حسود بد رخ خویش نمیرسد زان یک نگاه شوخ که چشم تو کرده است از حیرت نظاره آن حسن ب حجاب
---	--

ناصر بسان قطره سیما ب گشته است
در شام گل ز پی یار بقیرار

ما را جد از وصل خود ایجان بواعدا چشم مرا بنجواب پریشان بواعدا در کام با تو تلخی بحسرت بواعدا این غنایب را بگلستان بواعدا	از شنیدن تیغ چشم حیوان بواعدا ره در حرم وصل خط بنز خویش بواعدا شاداب کن ز آب زلال وصال خویش باشد تموش بی گل رویت درین
---	--

جیم که چاک چاک بزرگان نموده
 ای لعل با چاک کن از خنده زخم من
 ایدل تو خون خویش بگل کن تیغ
 محروم چشم پاک مرا ای بهشت رو
 پیرون کش ز سینده دل بی غبار
 پروانه بال خویش نسوزد بنا را
 آهم چو گرد باد ز دستت رسد بچرخ
 این عند لب قسابل بزم حضور را
 جاننا زیم بگر و سرای شمع زیم من
 باشد لب تو نایب اعجاز عیسوی
 هر چند صید لاغرم ای ترک پیر چشم

دامان من بنجار مغیبلان و مادر
 پوشیدن منک نمکدان و مادر
 این بار را بگردن جانان و مادر
 از سیر باغ چاک گریبان و مادر
 در قصر چاه یوسف کشتان و مادر
 ای شمع نوز بخش شبستان و مادر
 ای سرو سبز نخت خزان و مادر
 مالان حبر ای گل خندان و مادر
 و سوزیم با تش محبران و مادر
 از درد من که گفت که درمان و مادر
 نویدیم ز ما و ک مرگان و مادر

عالم شود چو پیش تو روشن از غزل	بر من گر سیاهی بهران و اندر
--------------------------------	-----------------------------

ناصر ز خویش کس و وصل بسیار شو	خود را ازین زیاده حکمران و اندر
-------------------------------	---------------------------------

منکه از آدم با ما نم چه کار	باشرب و بزم و یار انم چه کار
من ز خود گم گشته ام در یار خود	با وصال و بجز و سا ما نم چه کار
باعث پنایم عینک چو شد	بعد ازین با جسم خو ما نم چه کار
چون عجم بایم بیکدم پیش از همه	از مدد های مفیقا نم چه کار
من بد رویار از جان ترا	با بد و ای طبیب ما نم چه کار
کفر زلفت و خط او و ز ریده ام	باشعار دین و ایمانم چه کار
منکه خود را از میان برداشتم	از دل و از جسم و از جانم چه کار
شمع بزم طهور را پر و اندم	با گل و با عنقد لب ما نم چه کار

<p>غندیسین با قفس خود کرده ام خنجر و شمشیر خاکسرم دولت هفت از همه از او کرد لشکر پیر از تن پرستی گشته ام دید و او دید از میان بروم کردش چشمی ز جایم برده است جان بجان چشم گریان دیده ام ساختم بانی بری چون نخل</p>	<p>از تماشای گلستانم چه کار بازبان شعله افشانم چه کار با وزیر روی سر سامانم چه کار همچو نای پر بافت نامم چه کار با تو از ضعیفای بارانم چه کار چو دلم از جام دورانم چه کار پیش ازین دیگر بسا نامم چه کار بعد ازین با برگ و سامانم چه کار</p>
	<p>مزرع من سبزه ناصیه شکفت با ترا و شهاب بارانم چه کار</p>
<p>ز تیغ ابروی لدار سر در تیغ مدار</p>	<p>ز خنجر رنگه او جگر در تیغ مدار</p>

ز بوی آن گل روجان ما بود تازه

اگر حیات بد آرزو بدل داری

درین بجز ارکراهل دلی ز دیده تر

بیک اشاره تواند داد جان بصد

اگر چه فایده نیست هیچ ای فضا

دل ز جوش طیش آب گشت چون شبنم

بشکر اینکه سلیمان این زمان شد

اگر تراست بدل خویش بد فکشتن

چنانکه جان دل از بجز بیرون

ز بلبلان تو سیم سحر دریغ مدار

ز آب تیغ شهادت تو سر دریغ مدار

چو ابر بارشش در و گهر دریغ مدار

ز تیغ ابروی آن شوخ سر دریغ مدار

ز خون مرده مانیشتر دریغ مدار

ز منج مهر فروغ نظر دریغ مدار

منم چو سوز ز کام شکر دریغ مدار

ز ناک شوره او جگر دریغ مدار

ز بجز سمانی سیم و زر دریغ مدار

شهو چو اشک روان این نصیحت از ناک

که ز دور حله از هم سفر دریغ مدار

ز تیغ ابروی اشوخ جان دروغ مدد
 بشکر آنکه ترا داده است حجت
 کشایشی بنور و میسد بد که خوبی دید
 اگر نشان شدن خواهش است بر دل تو
 علاج رنج خمار است پیش تو ساقی
 بهار تازه رسید و شکفتگی گل کرد
 بهار آمد و گل تازه روست در گلشن
 بنحاطرتو اگر میسزل یا مدار بهاست
 اگر ز رسم دره عاشقی خنجر برداری
 درین دو هفته که چون گل باغ خندان
 بشاعران سخن از لطف گویند چمن صله است

ز جان مرده تو آب روان دروغ مدار
 تو خوان نعمتت از میهمان دروغ مدار
 تو آب و نان خودت فلان دروغ مدار
 ز ترغمزه او استخوان دروغ مدار
 صلابی با ده تو از میکشان دروغ مدار
 صبا شمیم گل از بلبلان دروغ مدار
 صبا چنین خب از بلبلان دروغ مدار
 نگاه مکرمت از پیکان دروغ مدار
 کسان خوشتن از جوشان دروغ مدار
 تو بوی خوشتن از بلبلان دروغ مدار
 شکر ز کام و لب طوطیان دروغ مدار

<p>تقطره هر که گشاید دهبان در نفع دارد زلزال و صل خود از عاشقان در نفع دارد زمن تو تیسر جفا آسمان در نفع دارد</p>	<p>دبان مار و صدف پیش ابر بحیاست چو بجز بسته لباز این کند محروم و گر چنین هدف مستقیم کی مایی</p>
<p>فشان بخلق بود هر چه در گفت نام چو محصر پر توت از این شان در نفع نام</p>	
<p>دل بگرد خود دهد طرح حصاری از خبار تاب میخواهد برای خویشین انبیت نام میبرد چون دود شمع از سر مرز جوش غبار هست گردنگ از رخ زرقان این بهار بسی چکاری نمی آید ز دست برود مانده ام چون ابروی باران می هست</p>	<p>خطم بسته است بر ویرانی ملک و دار هست امید ضعیفم آرزو مند وصال سرخوشم از شاه آتش فرجهای او خاتمم کرده که از گلستان بهر خوش خبر ویش را نگاه از تیرار بهماندید از فضولیهای بریش در بساط طرح نیست</p>

<p>دست قدرت کردید چشم تو از سحر گرفت روز روز او در شش تره کند با ده خون شهیدان شاه دارو دگر نا نگاه بسته کردی بحال زار من</p>	<p>میرد و لپها بزور این سر نه دباله و بست در حال غم و از خود نه خاکسار از سیه مستی محو تا میستوانی موشد می طعم بر خوشتن مانند فیض اضطرار</p>
<p>قطره های خون بس در دم بچکد جای عرق ناصر از احسان تیغش کین میا در شمس</p>	
<p>از فروغ ماه دارد جلوه سیلاب هر چه باشد عاقبت آرد با صلح و رجوع قطره اشکی بیفشانده است چشمت صید موج پر زور سر شکم تا سر کیوان رسد نیست در دریای امکان قابل در یکصد</p>	<p>میشود روشن تر از اینند در حساب میرسد آخر بدریا از ره سیلاب در بهار است دایم دید و سیر بسیار از بحالت پیش چشم غرق شد در آب از یگان افشانند اکنون گوهر شاداب</p>

<p>از سیه روزی برنگ پردهای خواب بر در بهاران مکتلم چون دیده بی آب بر بنزد خرم باغ و صحر اکشته و شادان همچو کسیر است اینجا از نظر نایاب بنماید شست و شوپی جا در هتاب بر هست از موج سرشک چشم مایه لای می نشاند بر سر او گوهر شادان تیر باران بر سر من بی شرب نایاب</p>	<p>میشود در دیده نخلت شعاران در بجا بخت خشک گشت زار ما بین گردید کن علاج خشک مغز می در چنین موسم خشکسالی در دیار بی نصیبان دایم است در بهاران صاف و روشن بخت زان میشود چار موسم در دیار ما بود فصل بهار بر بردارد ز دریا و محوض از راه فیض پای خم را چون گذارم در بهاران مسکنند</p>
---	--

این جواب لغز نایاب که صیاقینت است

جلوه شکر کند با شیر در هتاب بر

بصوت خرین پرده برکش ساز

پامطر با جان عاشق نواز

بشوق قدمگاه شاه عرب

چرا میسزنی زخم بر تارچک

ز داغ جدائی بشبهای غم

بسر میستوان رفت راه جاز

سغنی رگ جان مارا نواز

سرا پا چو شمع اندر گداز

بیان ناصر از راه صدق ^{تصنیف}

بشونده شاه کی و دراز

مرا که هست دلگرم بانواد مسأ

بکن بیاغ نظر جلوه ای بت طناز

ز حد صبر فروست در فراق کسی

هر آنچه حکم کند عشق حسن محکوم است

پی سراغ صبریم که ماه میگردود

بسالکان طبع رعیت تو پیروی میسکن

کباب شعله حسن است و شعله آواز

که سرور قدرت آموخت کز شمع و ناز

ستار پا که شمر دیم ما شبان دراز

بجگم شاه بریده است زلف خویش اما

بجست جوی که خورشید هست در تک و تا

مکن بر اطلب شکوه نشیب و فراز

میان عاشق و معشوق سپهر پیا شد

طفیل آه سحر کو کلید سحر قفلی است

ببین جذبه کامل بکس شود آسان

دعای وقت سحر کار است از سر صدق

تو خوش و در تو و ما و عاقبتی و نیاز

دری ز فیض نمایند گریه و بیم باز

اگر چه هست براه طلب نشیب و فراز

بود که بر رخ ما باب فتح کرد و باز

بیت در دست
تاج پادشاه
تاج پادشاه
تاج پادشاه

سخن طرازی او بس که ما صحرای عشق است
کنیم پیروی شعر حافظ شیرازی

بیت در دست
تاج پادشاه
تاج پادشاه
تاج پادشاه

بیل طرز ز نالیدن میاموز

مده سرو سوزی ز نیند تمکین

خدا داده است این محبت

گر در دست دیوار می کشد

کرم ارباب محبت را جلی سیت

بگل انداز خند دیدن میاموز

بشاخ بید لرزیدن میاموز

بشبنم مهر و زردیدن میاموز

بقدر پیر بالیدن میاموز

بدریا رسم نخشیدن میاموز

مده تعلیم پداری به شبنم
 نمود شاخ نوبی اختیار بست
 نوا سنجی مکن تعلیم فی را
 گویا که حرف از صبر و تکلمین
 مده گل ادا و ناز تعلیم
 بود محروم چشم زاید از اشک
 دل بی دماغ را بود غرو غنی
 زگره شش ساغر بر می نغمید
 تنور از خود بر آورده اطفوان
 شناسد چشم عاشق حسن را خوب
 گویا حاضر فی از خیدن

بطف غنچه خسیب دن میاموز
 بقدیار بالیدن میاموز
 به تار آه نالیب دن میاموز
 بگردون چرخ و گردون میاموز
 به بیل عشق در زیدن میاموز
 به ابر خشک باریدن میاموز
 بشمع کشته زخیدن میاموز
 بحشیم بار گردیدن میاموز
 بدیگ سینه جوشیدن میاموز
 بپیران طرز سنجیدن میاموز
 بسوزن طور کاویدن میاموز

مکن تکلیف شوخی چشم او را
نیاید ضبط بوز نافه هرگز
بچوگان تنی سیر و سیتها مغز
مد و تعلیم حسرات پروا
با بدوش مکن ارشاد پیدا

بزرگان طرز خم سپیدن میاموز
بعاشق راز پوشیدن میاموز
به گوا این غلطیدن میاموز
بشیر شرز و غم خوردن میاموز
بیتغ تنی سیر بریدن میاموز

بیتاد و غنایت
ببیز اصحاب علی الرحمن

نوامی ببلبلان باشد خدا داد
به ناصر مکتب سنجیدن میاموز

و غنایت
بما صبح سنجیدن میاموز
بباز بزیب و زینت
ببیز اصحاب علی الرحمن

داروان مطرب نوپرداز
تار جاز ایتاب می آرد
مروه رازنده ساز داز سخن
قسمت بیدلان نیاز می

خوبی رنگ و خوبی آواز
بچه اینک می نواز و ساز
دم جان بخش او کند اعمی از
کرتز او او اندیش سو نماز

دورره عشق نیست ساک را
 بتو ای سرو نماز من بگو کند
 غم دل را کجا بریم افسوس
 تا برو نامه جانب و لذار
 هر که با زلف یار پیوست
 طاق بروی تار جمله ماست
 آه و فسر یا و گرچه کردم
 آتش رنگ اوست طاق تو
 چشم او هر خیس را نکشد
 عشق پر زور میکند رسوا
 از پوشیده بر طلا سازد

هیچ اندیشه نشیب و فراز
 سایه لطف بر سرم انداز
 کاش می یافتیم محرم راز
 میکند رنگ روی ما پروا
 چون خضر باقی است عمر در آن
 سجده اش میکند بجز نماز
 کوه نمکین او نداد آواز
 نگه گرم اوست صبر گذار
 نیست هر صید در خورشید باز
 آتش تیز اوست صبر گذار
 چشم کریان باشد غناز

<p>کشور عقل میسر و تاراج سرو گل پلش من خرامان شو عشق بیپاک برق ناموس است سرد سیمین تن غمور مرا گرداوشتمه ایم و میسوزیم آتش عشق شعله زوار اول مشکلی پیش آمده مارا</p>	<p>عشق هر جا که میکند تک و تاز سبزه افکنده هست پائیداز شمع گفت از زبان سوز و گداز غیت هر گز تو جوی نیما ما چو پروانه یار شمع چراز پس چو شمعیم حمله سوز و گداز حل مشکل بکن تو بنده نوا</p>	
<p>باز درین زمین راوی است و پیر وین</p>	<p>سوزت جان و دل مرا شعله رنگ و شعله آواز</p>	<p>باز درین زمین راوی است و پیر وین</p>
<p>خرم از روز که یارم بکنار آید باز اگر آن بوی گل خندان بکین آید باز</p>	<p>دل بی صبر و سدرم بقرار آید باز گلشن جان مرا تازه بهار آید باز</p>	

<p>دل و جانی که مراست چکار آید باز که بصید دلم آن شاه سوار آید باز دست افشان بسر جلو و چو یار آید باز کشتی او سلامت بکنار آید باز نو بهار آید و گل شاخ سوار آید باز باغ را از سر نو ناز به بهار آید باز در من اگر آن لاله عنقا آید باز آن سفر کرده من گر بیدار آید باز</p>	<p>نقشنامه بسره سمند تو اگر دامن دشت از آن مسکن خود ساختم کیست تا از سر رغبت دل و جانند بر خدای که نطف کرد و بدریا انداخت بیل زده را مقصد اصلی غنیمت اگر آتش و گل اندام خردمان کرد دل پر مرده من غنچه خندان کرد دل خمیده من عیش و طین در یابد</p>
---	--

نازه کردیم و گردوغ کهن

تا پلنگ راه گلزار بکار آید باز

باز دولت پذیر مانده است امروز

در جهان بگردن شیار مانده است امروز

پنهانی یوسف کنعانی من چون یعقوب
 آب از آبله من بر آرد ز غمش
 در دوش گرم تکا پوشده ام چون خورشید
 هر خیسبی بسرش دعوی شیخی باشد
 یک گللی نیت کز بوی وفائی آید
 همه از نخلت سرشار و ز این غافل
 شد ز گفتار لبش معجزه عیسی ظاهر
 عمر با رفت که دور خوش منصور گذشت
 جانب دشت ز بس سبیل سرشکم رو کرد
 آنچه جان مست ز جام نگداوشده ام
 در شامی نرسد بکفت جان پشتری

آب در چشم گهر بار نمائده است امروز
 اثری در خلش خار نمائده است امروز
 هزار سر ز نش خار نمائده است امروز
 حرمت جبه و دستار نمائده است امروز
 رونق خوبی گلزار نمائده است امروز
 فرق در سبزه و ز نار نمائده است امروز
 بجان یکدل عار نمائده است امروز
 حق سرائی بسروار نمائده است امروز
 لشکر دامن کبریا نمائده است امروز
 که خبر از سرو دستار نمائده است امروز
 بوی در طبله عطار نمائده است امروز

چشمه آینه خس پوشش شد ز سبزه خط
 بسکه کردید ملائیم ز هوا روی زمین
 رشته خط رخ او دید طولاً دارد
 باز چون نچه خونین بسر خود نرند
 از ره جانب مسجد همه روحی آرند
 آه پیرون کفش آریسته سوزان کالی
 آننگل روی سبزه خانه نشین است
 خاری کشته جهان جلوه ابری ماند
 هر که امینم هست بدینا مشغول
 جنس و کان شده ضایع تیره گرد کسا
 چشمهاست شکر خواب صبوحی شده

صافی چسب آن با نمانده است امروز
 سخت حالی بسر خار نمانده است امروز
 گرون قسابل نمانده است امروز
 بیک دروازه کجاست نمانده است امروز
 رونق خانه خمار نمانده است امروز
 در جهان لایق اسرار نمانده است امروز
 رونق کوچه و بازار نمانده است امروز
 یک گل قایل دستار نمانده است امروز
 دل و دست نمانده است امروز
 درس اخوی حسری نمانده است امروز
 دیده طالب دیدار نمانده است امروز

غنچه قابل گفتار نمائده است امروز	کس چرا جانب کلزار بناحق برود
	<p>در شبستان جان نیست فروغی با صبر شمع و پروانه در وار نمائده است امروز</p>
صد شکر سزیزی بوطن میرسد امروز	آن تو گل خندان بچمن میرسد امروز
آن یار سفر کرده بمن میرسد امروز	دل میطپد از شوق و پرده چشم ز شادی
بوی گل فردوس بمن میرسد امروز	در باغ مگر جلوه گر آن جور بهشتی است
لعل تو باندا ز سخن میرسد امروز	چون خوش سخنان را بنود چشم بچشم است
آتش و خرامان بچمن میرسد امروز	ای فاشته کو کوی تو بس کار گر آمد
چشم که بان سبب ذوقن میرسد امروز	خردیده عشاق که پاکست ز اعراض
از جام می لعل بمن میرسد امروز	آن فیض که جم زانشد از جام میر
آن اختر روشن زمین میرسد امروز	تاریکی شبهای غم بجز سرد آمد

<p>نابود ترا ز من نبود پیش وجودش بر هر که نگه کرده شود وای بجانش بر خبت و سر دوس بنیازد بجنت جز دست او ایش که ز گلبرگ لطیف است هنگام بهار آمد و در صحن گلستان زلف تو کند تازه و مرداغ کهن را</p>	<p>در گوشش ازین حیرت کهن میرسد امروز هر سوز فلک پنج و سخن میرسد امروز در کلبه ام آن جور عدل میرسد امروز دست که بان روی تو من میرسد امروز سه بر که و نسیرین سخن میرسد امروز زین بوی که چون مشک خن میرسد امروز</p>
<p>ناصر سخن چند قسم کن زلب بار کلک تو باندا ز سخن میرسد امروز</p>	
<p>پیر گردیدم هو بهای جوان دارم هنوز صد بهار آمد بساغ و خوب منعش روزند نام پاکش را شنیدم یک ده و از راه شو</p>	<p>صبح طالع گشته و خواب گران دارم هنوز شکوهای از دست جور بانجان دارم هنوز در دستان ورودی دور زبان دارم هنوز</p>

گرچه فرسوده است چشم من با او اشطار
 یک نفس در خواب آن کان نمک ا دیده ام
 گرچه دارم شمشیر نگاهش بجز رفت
 چون توانم در دل ازاده مردان جای کرد
 استخوانم آهین بشد گرچه از پیکان او
 گرچه چون دو مغز من ایشان گشته است
 داد مرگان سیاهت در کف پدیدم

بجز تیر او بدست بر استخوان دارم هنوز
 شدتم چون خاک و چشم خون نشان دارم هنوز
 از دل صد چاک خود من در مغان دارم هنوز
 منگه فکر مشقت خار آشیان دارم هنوز
 خواهش صد تیر از آن برو کمان دارم هنوز
 باز فکر زلف با خود هر جان دارم هنوز
 چون نفس صد چاک بر سینه عیان دارم هنوز

قصه زلف ناصر بس در زلفهاست
 عمر پاکبازت چندین استماندارم هنوز

ناز دارد و چه غنای مبر رخسارش هنوز
 موج سیرت غلغله در کمان او

سبز خط زلفها شده بگلزارش هنوز
 تیر باران میکند تیرگان حج نوارش هنوز

دام زلفش در بخار خط اگر نپایان شده است
 بوسه و دشنام پیش لعل او یکسان بود
 گرچه شد از خط کافر حسن او پا در رکاب
 گرچه برگرد عذارش سبزه خطار شده است
 گرچه قدر تمام زلف او خاشاک است
 گرچه خط فرمان معزولی او آورد است
 تا نه معزولی او گرچه خط طاهر نمود
 بی صفا شدن گل او گرچه در خاشاک خط
 قیمت لعل لب او گرچه موی ز خط شکست
 جلوه پیر او در کاستان شب نمیدانم که بود
 گرچه موی خط زبون کرد دست حلوانی لبش

همچنان دل میر باید خال طرازش هنوز
 بوی شیر خام می آید ز کفارشش هنوز
 بوی خون می آید از انداز کفارشش هنوز
 هست همچون فی سواران طوطا در ششش هنوز
 عالمی چون من بود در بند ز نارشش هنوز
 زلفش برنگش پیچیده است طومارشش هنوز
 هست در فکر ریاست حسن کارشش هنوز
 صد هزار آینه چون بلبل گرفتارشش هنوز
 من نقد جان دل مستم خریدارشش هنوز
 هست گیر از زمهرگان خار دیوارشش هنوز
 عالمی سودانی گری بازارشش هنوز

یک پهن و احاک چون گل دست پدید آید
 آنچه افشک است از باغ نندارش هنوز

تو بساطی گرد چرخش بر کان مانده است
 هست چون ناصر دل عالم خریدارش

بر ما آمد از لطف آن قباستر	بغیر وزی از آن شد بخت نماستر
ز تروستی از تو بجا آن	بهر سو نبگری باشد هواستر
بسان سرو می آید خرامان	ببر و ارد و قبا آن در باستر
بپشم روشنی بخشید خلتش	ز بس باشد رنگ تو تیاستر
اگر باشی بروی سنگ امروز	ز فیض او برگردد دانهاستر
ز چشم آبله دادیم آبش	براه عشق او عار باستر
قناعت یادگیر از سرو آرد	که پوشد چارموسم یک قباستر
بگلزار جهان تاب درنگ است	رخ تو سرخ و هم طالع تراستر

<p>سخنهای ترا دارد خدا بنهر ز تشالت رخ آینه بنهر</p>	<p>بت از با ما حرف گوید رخت از بس طبع افتاده کرده</p>
<p>بوصف بزرگی نکتہ بنجم چرا ناما صغر نکرد حرف ما بنهر</p>	
<p>این آب ایستاده دویدن گرفت باز این نبض آرمیده طعیدن گرفت باز چون عنکبوت تار تنیدن گرفت باز چون آهوی میده رسیدن گرفت باز دیوانه ایم و سبزه دیدن گرفت باز این طایر خسته پریدن گرفت باز چون ابرو بهار چکیدن گرفت باز</p>	<p>خون لیم ز دیده چکیدن گرفت باز ایده بچوشن چون رنگ جانم ز شترش دیگر ز رشت های لیم جسم لا غرم یارب که کرد جلوه شوخی که دل ز من ایمان نبوی بهار دگر تازه میسکنم دل می طعید ز شوق مگرد دست ییرسد از جوش خشم کاری آن دمای چشم</p>

در باغ حسن سبزه دیدن گرفت باز	تو خطی یکی هزار بهسار ز رخس فرود
این اسب بد بجام دویدن گرفت باز	از دست من بخان که پیگدم کسخت نفس
دست از غنا خورش کشیدن گرفت باز	هر کس که دید جلوه حسنش ز دست شد
چون ماه شام عید خمیدن گرفت باز	از قتی تو در بار فسق تو قائم
صهبای ناریده رسیدن گرفت باز	خون جوشش ز ز دیده دل در نگاه
صد حرف از رقیب شنیدن گرفت باز	چون بیرون از خویش دل من بکوی او

ناصر دعای نیم شبی مستجاب شد
صبح امید وصل دیدن گرفت باز

که شود مهر و که چرخ از فرو	دل بیا در شمس شام و پاره روز
پر تو روی تست جان افروز	نسبت شمع چون تو انعم کرد
برق حسن تو هست عالم سوز	دیدن جان ما نسوز چون

<p>طبع هر کس که گشت آموز تا توانی دلاز عشق بسوز تیهون یافت عشق را بر تو توبرو بو الهوس مرقع دو ببسل از ناله ام نوا آموز</p>	<p>نگراید بجز فینک در شده کامل عیار ز آتش زر قال را نیست نسبتی با حال بخیه عشق باز دیم بدل ظایر قدس باغ عشق منم</p>
<p>اصف از لطف مر ترضی ناصر شده بر دشمنان دین فیروز</p>	
<p>که هست هر سر موی تو سر بسرا عجاز بصید صحوه کجا بال و پر گشاید با که پاشکسته ام و راه پر نشیب و فراز که خضر راه حقیقت شمرده اند مجاز</p>	<p>سخن ز زلف در آرزو میکنم آغاز تذرو جان ضعیف مرا شکار نکرد کجا است جذبه کامل که با دیم گرود بشوق کوشش و لا گر چه ظاهری باشد</p>

دل از شمع پاموز رسم سوز و گداز	بجویش سازد و سوز و برنگ خاموشان
بحکم عشق بریده است زلف خویش ایام	غلام بنده محمود شد بتسوی عشق
دل از شمع پاموز رسم سوز و گداز	ز فیض گریه او باخمن بود روشن

بشوخی دل دیوانه ام مگر تا
سپند آتش رنگ است و شعله آواز

بباغ حسن رسیده است نو بهار امروز	بیا و سر ز گر بیان غم برار امروز
بدیده خار نگر دو چهر بهار امروز	رسید فصل گل و نیست گلخزار امروز
بکن تلافی خمیازه خار امروز	رسید جام بکف ساقی خار شکن
که تا با بر رسیده سر چار امروز	چنان ز فیض هوا جوش میزند گشتن
نماند در چمنم لاله داغدار امروز	ز بسکه ابر کرم شست و شوی عصیان کرد
سوار شد گل سوری بشاخار امروز	نواز چنگ روان کن تو هم بطمی را

زگر و خاک کدورت پرست دیده و دل	چه میروی تو بطن ساره بهار امروز
دورسته دیده چیدار تیان به غرش است	تو هم ز بجز تماشا بشو سوار امروز
ز دی خدنگ بجان گدشته ز من	مراجعی تو کردیده آشکار امروز
اگر تو ز دویانی ز دست خواهد شد	چنین که پتو دلم گشته پیر امروز
تو مست ناز بسویم بیا که آمد است	هوای باد در کشتی موسم کنار امروز

ز سوز درد جدانی چه پرسی از نا
شرفشان شده این چشم اشجار امروز

تم فسرده و مهر تو در دست منو	درین خرابه ز خبر تو منتر است منو
خدنگ کاری ای ترک چشم یار من	دل نگار بر خشم تو مایلست منو
شکیب و صبر و قراری نمانده است دلم	تماش عقل کند بسکه غافلست منو
یتابی آه دلم از سر فلک بگذشت	گو که در ره عشق تو عاطفت منو

بودم هر هم کا فور زخم دشمن من	که در دلم هو س تیغ قاطعت هنوز
چنین که سر زده و رسم عشق قیابی	بدانکه در تورگ خام شالست هنوز

مر از ناله چرامنح میسکنی ناصر
 دلم بجانب آن یار مایست هنوز

بتار آه نالیدین میاموز	بدو و شمع چیدین میاموز
برفت آه را بطی ست چیان	بخنل شعله بالیدین میاموز
باب آینه صافی مده یاد	بقیغ شمع خشیدین میاموز
خواه از اهل دنیا حق پرستی	بکوران همیشه دیدین میاموز
بود بجا بو تا حرف مردن	بچشم خسته خوابیدین میاموز
بنچم حرف خاموشی چه گوئی	بگل آیین خندیدین میاموز
نگه را از پریشانی نهدار	بهر گلزار گل چیدین میاموز

باشک دیده غلطیدین سیاموز	براه و وصل آن در یگانه
	<p>ز ناصر عشقبا زیر آفر بگیر بخوبان طور دل بردن میاموز</p>
<p>چه رنگها سے او اگر داسکار امروز تمام دسته گل شسته شاخسار امروز قبای نازک گلگون آن نگار امروز زمین باغ شده بعسل آیدار امروز تمام دامن کبک لاله زار امروز توان گرفت چو دلدار در کنار امروز</p>	<p>بجکوه در چمن آنز شک نو بهار امروز ز فیض مقدم ابر بهار در گلشن بسیر باغ چو گلبرگ تازه در نظر است ز عکس لاله و گل هر طرف که می نگرم ز رنگ ریزی ابر بهار گردیده است کنار جوی چنان سر و خوشنماست بیلغ</p>
	<p>درین بهار تو ناصر محمد شو گلش هزار شکر خدا میس کند هزار امروز</p>

تا تو اندر بند جانی آرزو مندی هنوز	ای دل پر آرزو بجز بند دردی هنوز
تا کجا دانا و باهوش خرد مندی هنوز	خازنات باشد خراب از خنده خورد مندی هنوز
بنده شدت من بهتر از مندی هنوز	خیسکی آرزو ام از حرف تلخ من مرغ
آب گردیدی و شتاق شکر خندی هنوز	حیرتی دارم که در بحر غم او چون تک
پس چرا در بند فکر مهر و پیوندی هنوز	پس وفا نیهای زال در دیدی ای جوان
خفس کا فر کیش را از پانیفکندی هنوز	لذت ایما چو میدانی اگر چه نمونی
طایر قدسی ندانم از چه در بندی هنوز	زرباط تن بکن پرواز ای جان سوی خلد
بار سنگین را زدوش خود نینکندی هنوز	از گزاینهای عصیان قامت خم شد چو رخ
چشم در راه وفا و مهر پیوندی هنوز	حاکم است کرده آن سپهرم از سپردن تو
این درخت خشک را از پانه برگندی هنوز	آمد وقت بهاران خزان روی یکی است
راز و کردت با نحال آرزو مندی هنوز	تا صر ز من در جهان یا خود روشنی کن پستان

ناصر از کف داده دل را و خورسندی
چف ز ادراکت که پذیرد خرمندی

بیا و قامت یوسف تو با قبا میساز

ز آه دل بره عشق او عصا میساز

بسان آئینه محراب صفا میساز

بج عاقبت دل درین سراسر میساز

ز خویش بگذر و بایار آشنا میساز

بر آزدلق طمع باین قبا میساز

تو هر قدم که گذاری بر نهاد میساز

بیا چو ما بگره های کبریا میساز

بهر دیار که از حق باین هوای میساز

بجوی آن گل رخسار با صبا میساز

بدست گیری او پی بری بکعبه وصل

اگر رفاقت ارباب دل بپوشد ای

اگر فراغت خاطر زکش مکش خواهی

ز راه رسم محبت اگر خبر داری

برهنه گیت لباسی که نو همیشه بود

سلوک مسلک ادوی عشق این باشد

بباش غره اعمال خویش تنی صالح

نیچ عارضه رنجی نمیکشی تا

رخ اور شک گلزار است امروز

ز تاب باد گلزار است امروز

سینه خفا نمودار است امروز

نخاه یار پر کار است امروز

خط کافر نمودار است امروز

شکست زلف پر کار است امروز

دل پر مرده ام گلگل شکفته است

لب لعاشن بگشار است امروز

دماغ تازه شد از بوی زلفی

بهار باغ اشعار است امروز

بسمد آمد بگام ما شکر ریز

لب شیرین دلدار است امروز

جنون می بار و از ابر بباران

سید کاری که همیشه را است امروز

سلامت بردن جان نیست ممکن

نخاهش تیغ خونخوار است امروز

بجوم ابرو گلشن تازه زلفت است

شراب و شیشه در کار است امروز

سیم صبح دارد بوی جان بخش

مکر آن گل بگلزار است امروز

زین باغ وصل گلهاست تو ان چید

زمین پامی بر جایک خم می

بر آ از پرده حسن جهان سوز

سپهسالار فوج عشق گشتم

دواع دوستمان و شهریتیم

بچشم دشمنان خارا است امروز

فلک یک جام سرشار است امروز

دل مشتاق دیدار است امروز

مرا با عقل پیچکار است امروز

دل مایل بکسار است امروز

شراب و ساقی و صبح ناصح

دگر مارا چه در کار است امروز

از چو دی بود دل چشما ربی نیاز

باشد ز خاک صفا ی رخ یار بی نیاز

شیر برهنه باک ندارد ز به چاکس

بنگر صرف ز بحر لبی ترین کند

باشد ز خواب دیده پدربنی نیاز

از بنره است خوبی گلزار بی نیاز

از جوشن است مرد جگر داری نیاز

باشد ز بر چشم کهر بار بی نیاز

<p>خورشید را بخار که ورت چه میکند از رنگ زرد و دیده خوبار روشن است از یک اشاره بروی او قتل عام کرد اینکه دار یکد گرند از صفای خویش</p>	<p>اینکه دست زنگار بی نیاز حال دل غمت زگفتار بی نیاز باشد ز تیغ آن است خوشخوار بی نیاز روشنان بوزگفتار بی نیاز</p>
<p>ناصر دلی که داغ شد از عشق رو سوز چراغ هست ز اطهار بی نیاز</p>	
<p>انداز خوش پس بکوه ناز موبویش همه بر شمش و ناز همره رنگ سوی آن طناز سوی قبری کجا نگاه کند مرغ جان مرا شکار نمود</p>	<p>جان سپردم با وز روی نیاز عضو عشقش ز یکد گرمت از جان من نیند یکند پرواز هست آنسرو نوجوان طناز هست مرگان او چو چغل باز</p>

پرده چشم خویش در ره تو
 تا چو آئینه رومنا گردد
 این چه لطف است این چه افضال است
 خم بروی یار مهر اوست
 آه و فسر یا دگر چه کرد و دلم
 حسد که بر این پسر شود عاشق
 آتش رنگ اوست طاقت سوز
 هست این آرزو که خون دلم
 دل عشاق را کند پامال
 مرکبت لنگ چون سی بهیات
 بسکه راضی شد ند بر جورت

کردم از راه شوق پانداژ
 دل خود را از زنگ پاک بساز
 کرد ما را بنجوشش محرم راز
 سوی این قبله میکنیم نماز
 کوه سکین او ندا داد آواز
 بحقیقت بودند راه مجاز
 نگه گرم اوست صبر گداز
 چون خا بر کنش رسد به نیاز
 تو شنش هر کجا کند تک و نماز
 راه عشقت پر نشیب و فراز
 نمازها میکنی با بمل نیاز

پانسیم سحر کند پرواز	جان ما بهر سیر گلزارش
<p>تا صبر این روز و شب زرق خوایم عمر او باد سالها سے دراز</p>	
<p>نسیم صبح زکاشن برای بلبل بس کنند وحدت عشاق تار کاکل بس مراز قاتل بی پاک یک تعافل بس خراب کاکلم و موج بوی سنبل بس بعند لیب ز گلزار خنده گل بس بکاشن تیغ جفا تا کجا تعافل بس</p>	<p>اینس خاطر غنا کی یاد آن گل بس نگوز سبزه دز نارای برهن شیخ چه حاجت شمشیر نیم جان مرا بنگرس و سمن ولالہ التفاتم فیت بیک تبسم شیرین یار خردم بشوق زخم دگر جان خسته در پیش است</p>
<p>بسر نه ناز کند چشم بنیشم ناک مرا بخار نسیم چون لاله دل بس</p>	

عقل را از پر تو عشق جان سپردم پرس

تن کجا با روح هم پرواز کرد و زینهار

قلمم ذخاره لرا جوشش و شوری دیگر است

میتوان دریافت از زلف پریشان کسی

سر سر دشت خون دیو اهنای پیوده اند

عاقلا نرا التفاتی نیست با دیوانها

ز خم کاری میسر سد بردل از آن ابرو گوی

گر نقد در شیشه گردون از وی یک قطره

گرد با و آسایدشت پنخوی افتاده است

و دیده دانستند از ما چشم پوشی میکند

بهر بی پایان عشقیم و بجوشش افتادیم

تا بش غورشید از خاش تا پنا پرس

خاک ساکن بر از سیر عالم بالا پرس

شور محشر میشود سپید ازین دیو پرس

از پریشان خاطر بیای مین میشد پرس

عاقل مابند را از سیر آن صحر پرس

اهل دنیا را ز حال مردم عجبی پرس

میسزند تیری بجان من از آن بالا پرس

بشکند صد جارتندیهای آن صحر پرس

عاشق برگشته از آن نزل و ما پرس

از نغافلای چشم سخن سپرد پرس

زینهار از ابد و اتمهای پرس

<p>میکنی بخودم از بزرگش شهلا پسر چشم خواب آلوده را شب زنده دارها پسر پر درازا قاده از شب بهاتی مارا پسر نیستی تو جو حسری آن گنج هر تیا پسر سرگذشت کویچه گردی از من بر سو پسر گرمی آن بوق را ازشت خار ما پسر سرکشها میکند زان قامت رخا پسر</p>	<p>میدهی صدیچ و تا بم حرف زلف او گو نرگس مخمور محروم از کاشای گل است همه زلف یکه کار رسایش بوده است حال دل کفستن تو زاید نمی زید با رخنهای سنک طفلان میدهد عرض من از خس و آتش قیاسی کن ترا گردیده است تیر باران میکند ثمرگان کاف کیش او</p>	
	<p>عاشقان خنم خنم درین میخانه می در سر کشند ناصر سر مست را از ساغر و عینا پسر</p>	
<p>نیده بود چنین سوزگر خواب نفس اگر بروی کسی میدهد خواب نفس</p>	<p>زاه گرم دلم سوخت چون کباب نفس ز خواب غفلت سنکین دل تواند بود</p>	